




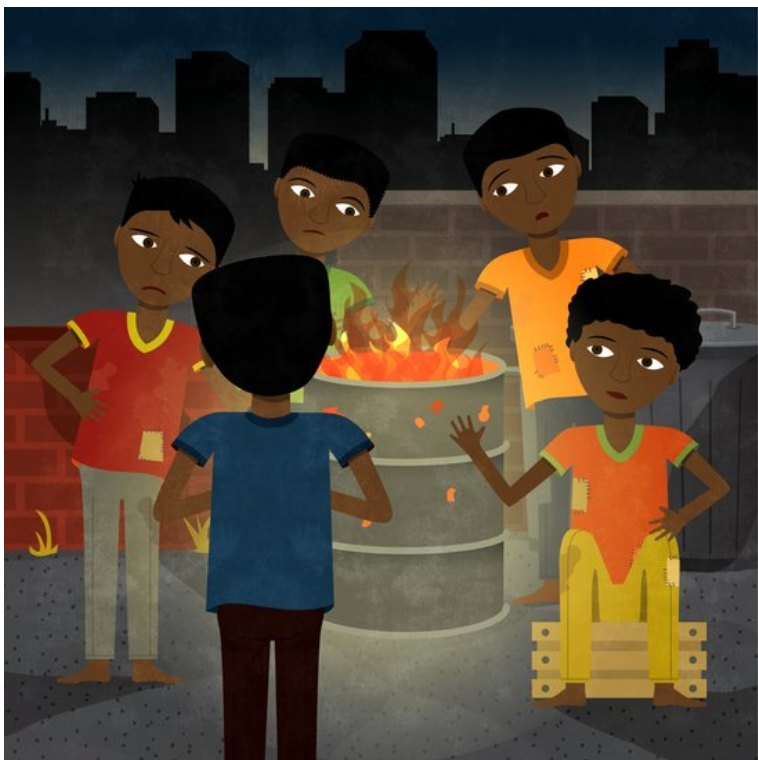


## ماگزوه

-  Lesley Koyi
-  Wiehan de Jager
-  Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
-  dari
-  nivå 5





در شهر بیروبار نایروبی، دور از کانون گرم خانواده، گروهی از پسرهای بی خانمان زنده‌گی می‌کردند. آن‌ها روزها را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیرانداز شان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ماگزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.



وقتی که پدر و مادر ماگزوه مردند، او فقط پنج سال داشت. او رفت که با کاکایش زنده گی کند. این مرد مراقب آن کودک نبود. او غذای کافی به ماگزوه نمی داد. او ماگزوه را مجبور می کرد که کارهای سخت زیادی انجام دهد.



اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، کاکایش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مکتب برود، کاکایش او را زد و گفت "تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی." سه سال بعد از این رفتار، ماگزوه از خانه ی کاکایش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیابان کرد.



زنده‌گی در خیابان سخت بود و بیشتر پسرها روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می‌کردند. بعضی مواقع بازداشت می‌شدند، بعضی مواقع لت می‌خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنها کمک کند. آن گروه، به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک‌ها و دیگر مواد بازیافتی، به دست می‌آوردند وابسته بودند. زمانی که گروه‌های رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر با هم می‌جنگیدند، زنده‌گی حتی سخت‌تر می‌شد.



یک روز در حالیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد،  
یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثافات را از آن پاک  
کرد و آن را داخل خریطه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را  
بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه  
کلمات را بخواند.



تصاویر، داستان پسری را نقل می‌کردند که می‌خواست بزرگ شود تا بتواند یک پیلوت شود. ماگروه رویای هر روزش بود که پیلوت شود. بعضی اوقات، او تصور می‌کرد که خودش همان پسری است که در داستان بود.



هوا سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، "سلام، من توماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به خانه‌ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، "من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟" ماگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، "شاید" و به راهش ادامه داد.





در طول ماهی که سپری شد، پسرهای بی خانمان عادت داشتند  
توماس را در اطراف ببینند. او دوست داشت که با مردم صحبت کند،  
مخصوصاً افرادی که در خیابان زنده گی می کنند. توماس به داستان  
زنده گی مردم گوش می داد. او جدی و صبور بود، هیچ وقت گستاخ و  
بی ادب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن خانه ی زرد و آبی  
برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.



ماگزوه روی پیاده‌رو نشسته بود و به کتاب عکس‌دارش نگاه می‌کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، "داستان در مورد چیست؟" ماگزوه جواب داد، "داستان در مورد پسری است که پیلوت شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چه بود؟" ماگزوه به آرامی گفت، "من نمی‌دانم، من نمی‌توانم بخوانم."



وقتی که آن‌ها همدیگر را ملاقات کردند، ماگزوه شروع به گفتن داستان زنده‌گیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد کاکایش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ماگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آن‌ها با هم حرف می‌زدند، در حالی که در آن خانه با سقف آبی غذا می‌خوردند.



نزدیک تولد ده سالگی ماگزوه، توماس یک کتاب داستان جدید به او داد. این داستانی در مورد یک پسر روستایی بود که بزرگ شد تا یک فوتبالیست مشهور شود. توماس آن داستان را برای ماگزوه چندین بار خواند، تا اینکه یک روز گفت، "من فکر می‌کنم زمان به مکتب رفتن توو یادگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر می‌کنی؟" توماس توضیح داد که من جایی را سراغ دارم که بچه‌ها می‌توانند در آنجا بمانند و به مکتب بروند.



ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اما اگر کاکایش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، "شاید بهتر باشد که به زنده گی کردن در خیابان ادامه دهد."



او ترس‌هایش را با توماس در میان گذاشت. به مرور زمان توماس به ماگزوه اطمینان داد که زنده‌گی در محیط جدید می‌تواند بهتر باشد.



به این ترتیب، ماگزوه به اتاقی در خانهای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زنده گی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.



ماگروه مکتب را شروع کرد، مکتب سخت بود. او چیزهای زیادی برای یاد گرفتن داشت. بعضی مواقع می خواست که تسلیم شود. ولی او به آن خلبان و آن فوتبالیست در کتاب داستان فکر می کرد. آن ها را دوست داشت، او تسلیم نمی شد.





ماگزوه در حویلی خانه‌ی با سقف آبی نشسته بود و یک کتاب داستان از مکتب می‌خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، "موضوع داستان چیست؟" ماگزوه در جواب گفت، "داستان در مورد پسری است که معلم شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چیست؟" ماگزوه با لبخند گفت، "اسم آن پسر ماگزوه است."



# Sagor för barn på svenska

[berattelser.se](https://berattelser.se)

ماگزوه

Skriven av: Lesley Koyi

Illustrerad av: Wiehan de Jager

Översatt av: Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

Denna saga kommer från African Storybook ([africanstorybook.org](https://africanstorybook.org)) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons  
[Erkännande 4.0 Internasjonal Lisens](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/).